

چرا اسم تو لیلا نیست؟

دکتر علی طلوعی

نشر ایوار - ۱۳۸۵

طلوعی، علی، ۱۳۵۰-

چرا اسم تو لیلا نیست؟ / علی طلوعی، -- مشهد: ایوار، ۱۳۸۵.

۱۴۴ ص.

ISBN: 964-8977-08-9 ریال ۱۰۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. نشر فارسی -- قرن ۱۴، الف. عنوان.

۸ فا ۸ / ۸۶۲

PIR ۸۱۴۶ / ج ۴

۱۳۸۵

۸۴۳۵ - ۸۵ م

کتابخانه ملی ایران



نشر ایوار

چرا اسم تو لیلا نیست؟

مؤلف: دکتر علی طلوعی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه زبان

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۸۹۷۷-۰۸-۹

مشهد- بلوار امامیه، امامیه ۲۳، پلاک ۳۲ تلفن: ۶۶۲۴۰۹۶

سخن ناشر

«قولی است که جمالگی برآنند» که در آغاز هر کتاب مقدمه‌ای نوشته آید. بر اساس این رسم معهود و مقبول، از نویسنده محترم کتاب «چرا اسم تو لیلا نیست»- آقای دکتر علی طلوعی- خواسته شد که بر دلنوشته‌های خویش مقدمه‌ای بیفزایند، پس از حشر و حدیث‌های بسیار که «مسلمان نشنواد او کافر مبیناد» نامه‌ای به دفتر انتشارات ایوار رسید، که «کما هو حقه» نامه بود، نامه یوسفی که می‌توانست، من یا شما، یا هر کسی که دل گمشده‌ای دارد باشد، نامه‌ای از یوسف که زلیخا را مورد خطاب قرار نداده بود، بلکه به یوسفی بود که لیلایش را گم کرده بود، یوسفی که پیراهن عریانیش را در باد قصیه ساخته بود، یوسفی که کنعان کنعان لیلا را گریسته و مجنون مجنون بیابان را زیسته بود یوسفی که هنوز دلش زلیخا سرایی است که چشمان لیلا را انتظار می‌کشد.

با خود گفتیم: «از خلاف آمد عادت بطلب کام که ما

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردیم»

از این رو بر آن شدیم که همان نامه را، که به صد مقدمه می‌ارزید،
چاپ کنیم. تا پریشانی قلمی شاه‌ای را بر مجموعه پریشانی که
وحدتی خاص داشت، بیفزاییم. و شد آنچه پیش‌رو دارید.

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

نشر ایوار
ژانویه ۱۳۸۵

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
به جای مقدمه	۱۱
عرض حال	۲۵
جامعه‌شناسی	۳۷
گناهی ناگزیر	۳۳
هذیانهای سفر	۳۷
دروغ	۴۳
یا واقعه	۴۸
در مشهد	۵۲
سیاه‌پوش بالابلند	۵۷
نوستالژی	۶۳
بیست و چهار سالگی	۶۷
دلخوشی‌ها	۷۱
ضریح	۷۶
نامه	۷۹
فلسفه	۸۱
هنوز گیسوانت	۸۲





نامۀ ۲	۸۵
انتظار	۸۹
دو تار	۹۲
پارک ملت	۹۵
دچار	۹۷
تکرار	۹۹
انتظار ۲	۱۰۱
حرف دل من	۱۰۴
عدالت	۱۰۶
شناسنامه	۱۰۹
خواب‌های روشن	۱۱۱
بی آنکه بدانی چرا	۱۱۴
... الی احسن الحال	۱۱۷
انتظار ۳	۱۱۹
خواهرم لیلی نیست	۱۲۱
سردار	۱۲۴
عقده‌ها	۱۲۷
کویر ۱	۱۳۱
پرده‌خوانی	۱۳۵
کویر ۲	۱۳۸

تو پنداری که من لیلی پرستم
هن آن لیلای لیلی می‌پرستم
(نظامی)

به جای مقدمه

یوسف عزیز، دوست همیشه نازنینم، دکتر بزرگوار،
سلام، از من خواسته‌ای برای کتاب مقدمه ای بنویسم و
اسمی هم پیشنهاد کنم. روی اسم خیلی فکر نکردم ولی
عناوین زیر بدون هیچ زحمتی به ذهنم رسیدند:

لیلی و پنجشنبه عزیز - لایلا و این همه آسمان - باز هم
لیلا - دست خودم نیست لایلا - نامه‌های نازکتر از



پنجشنبه‌های لیلا - من، لیلا و ابلیس باران خورده -
لیلی همیشه دیر می‌رسد - نازکتر از لیلی - از آن همه
آسمان لیلا و

می‌بینی همه عنوانها بدون آنکه بخواهم یا با لیلا شروع
می‌شوند یا به لیلا ختم می‌شوند. من که مجنون نیستم چرا
این همه سر از قبیله لیلی در می‌آورم؟ یک نوع لیلا زدگی در
این نوشته‌ها هست، در این متنها علاوه بر لیلا، باران هم
فراوان است، پس به این نتیجه رسیدم که بد نیست اسم
کتاب را بگذاری «لیلازدگی در باران».

یوسف جان! حالا که اصرار به چاپ این ورق پاره‌ها داری،
خودت هم برایش مقدمه‌ای بنویس، تو که دست به مقدمه‌ات
خوب است.

می‌دانی که من اینکاره نیستم، اگر می‌توانستم مقدمه
بچینم که روزگرم این نبود. مشکل من این است که بی مقدمه

عاشق می‌شوم.

پس مقدمه را خودت بنویس و خواهش من این است که در مقدمه سعی کنی «لیلا زدگی» را کامل توضیح دهی، آدمهای «لیلا زده» را معرفی کنی، بگویی چه کسانی «لیلا زده» می‌شوند و دنیای بدون «لیلا زدگی» یعنی چه؟

در مقدمه‌ات اشاره کن که «لیلا زدگی، گمشده آدمهای امروز است». اشاره کن که در دنیای لیلا زده آدمها از من و تو بزرگ‌ترند، آدمها نه غریبند و نه عجیب، فقط نجیبند، فقط و فقط همین.

در دنیای لیلازده آدمها نمی‌توانند بلندگريه کنند. نگاهشان را از چشمهای کسی نمی‌دزدند. آدمهای لیلا زده همیشه سربریزر تمام می‌شوند.

یوسف من!

در دنیای لیلا زده فلسفه جبر و اختیار، خیلی راحت

فهمیده می‌شود:

جبر یعنی: همه مجبور و محکومیم که عاشق شویم.

اختیار یعنی: همه آزادیم که فقط عاشق شویم.

خلاصه آن که لیلا زده‌ها هر شب با نیم نگاهی می‌میرند

هر چند هر صبح با نگاهی بدنیا می‌آیند.

در دنیای لیلا زده:

بال هیچ کبوتری ترکش نمی‌خورد،

آخر هیچ کوچای بن‌بست نمی‌شود،

سوت هیچ قطاری دلت را نمی‌لرزاند،

دل هیچ آینه‌ای روی طاقچه ترک بر نمی‌دارد،

سهم هیچ نگاهی دیوار نمی‌شود،

هیچ پنجره‌ای روبرویت بسته نمی‌ماند،

هیچ چشمی کنارت پرپر نمی‌شود.

یوسف جان! فتوا نمی‌دهم، فلسفه نمی‌بافم، شعر هم

نمی‌گویم، فقط دغدغه‌هایم را تکرار می‌کنم. دغدغه من این

است که چرا آدم‌ها فراموش کرده‌اند عاشق شوند. فراموش

کرده‌اند لیلا زده شوند و این فراموشی بیماری بزرگ

قرن ماست. ما فراموش کرده‌ایم دل‌واپس پنجره باشیم،

دل‌واپس کوچه باشیم، دل‌واپس لیلا باشیم.

یوسف عزیز! کمی تنگی نفس گرفته‌ام. پنجره‌ها باز نمی‌شوند؟

حالا هیچ پنجره‌ای بسته نیست، دنیا را نگاه می‌کنم؛ نفس می‌کشم، احساس می‌کنم می‌شود دنیا را تکان داد.

نمی‌دانم چرا یاد روزهای دانشکده افتاده‌ام روزهای بارانی و شب‌های آفتابی، روزهای واحد فرهنگی و شب‌های کوچه سلسبیل^۱، روزهای دغدغه‌های عاشقانه و حرف‌های سفارشی با نون اضافی.

یاد کوچه اسرار^۲ افتاده‌ام، یادت که هست؟ من بودم و تو بودی و دغدغه‌های وحید.

من می‌گفتم: وحید تا عاشق نشدی ازدواج نکن.

تو می‌گفتی: در ذات ازدواج عشق پنهان است.

۱ و ۲- کوچه‌های قدیمی مشهد

و چقدر دلایل کج و معوج علمی برای اثبات نظریه هایت
می‌آوردی.

یاد وکیل آباد افتاده‌ام. من بودم، تو بودی، دغدغه‌های
وحید بود و آن دختر کولی که نمی‌دانم از کجا روبرویمان
سبز شد.

راست رفت سراغ وحید؛ به چشم‌هایش نگاه کرد بدون
هیچ مقدمه‌ای به او گفت :

*از عاشقی ترس؛ ازدواج کن؛ یک اربعین که از
ازدواجت گذشت عاشق می‌شوی.*

وحید نگاهش را دزدید؛ لب‌هایش لرزید؛ رنگش پرید؛
ریشه‌ای تمام وجودش را گرفت.

دختر کولی ادامه داد :

*چهل روز که از ازدواجت گذشت، بارانی نجیب خواهد
بارید و تو باید با چشمانی باز به آسمان خیره شوی؛
بیست و چهار بار، چهار قل بخوانی و بعد از هر قل*

اسم لیلا را تکرار کنی . بعد باید بروی کنار آینه
بایستی زل بزنی به آینه ، در چشمان باران خورده‌ات
کسی را نمی‌بینی بجز لیلا ، و آنقدر عاشقی‌ات زلال
می‌شود که تمام کوچه از بوی آن سرمست می‌شوند.

دختر کولی رفت؛ وحید دلش لرزید . آنقدر حالش بد شد
که از وکیل آباد تا حرم را یک نفس دوید و درست بعد از آن
اتفاق بود که ازدواج کرد، به امید اربعین و باران.

داشت یک اربعین از ازدواج وحید می‌گذشت؛ اما هنوز
باران نباریده بود؛ آسمان مشهد فراموش کرده بود که وحید
می‌خواهد در کوچه اسرار عاشق شود.

وحید مثل مرغ پرکنده، پرپر می‌زد. وحید به دنبال باران
می‌گشت؛ در بساطش آهی هم نداشت که با ناله سودا کند. از
تو پول گرفت، سوار اتوبوس شد؛ به شمال رفت؛ تا زیر باران
شمال ۲۴ بار ۴ قل بخواند تا عاشق شود.

یادم نیست رسیده بود به رشت یا رامسر، که باران گرفته بود، از اتوبوس پیاده شده بود، به آسمان و باران خیره شده بود، بیست و چهار بار چهار قل خوانده بود. به آسمان و باران خیره شده بود و بعد از هر قل نام لیلا را تکرار کرده بود. بعد از آن رفته بود کنار آینه ایستاده بود و هر چه در آینه نگاه کرده بود در چشمانش ردپایی از لیلا ندیده بود.

□□

طفلکی وحید دست از پا درازتر برگشت به مشهد، یک راست رفت وکیل آباد. در بدر دنبال دختر کولی گشت، حال و روزش اصلاً تماشایی نداشت.

دختر کولی را کنار امامزاده پیدا کرد تا آمد حرفی بزند، دختر کولی پیش دستی کرد. زل زد به چشمهای وحید و گفت:

باران شمال که آدم را عاشق نمی‌کند. علاج چشمهای گر گرفته، باران کویر است؛ کویر و باران که به هم

برسند دنیا را مجنون می‌کنند. باران کویری بر
چشمهای هر کس که بیارد عاشق می‌شود.

وحید که ناامید از دختر کولی و باران و اربعین و عاشقی
به خانه برگشته بود از همسایه‌ها هم شنیده بود که:
چندشب پیش در کوچه اسرار، بارانی باریده بود که
گرمای کویر را داشته و طعم سوختن می‌داده.

از همان روز وحید از این که ازدواج کرده بود و عاشق
نشده بود احساس می‌کرد سرش سنگینی می‌کند و هنوز
هم احساس می‌کند سرش سنگین است؛ و برای همین با همه
سر سنگین است.



یوسف جان! وحید عاشق شده بود، ناجور هم عاشق شده
بود، اصلاً وحید دچار شده بود و خودش هم خبر نداشت. آن
دختر کولی هم خیلی بی‌رحم بود که این را به وحید نگفته

بود. شاید او هم دوست داشت که وحید با لذت این خماری عاشقانه روزگارش را سپری کند و همیشه دربدر گمشده‌ای باشد که همیشه همراه اوست، فقط به جای آنکه در آینه دیوار سراغش را بگیرد باید سری به آینه دلش بزند. و به جای آن که به دنبال آن باشد تا در کوچه‌های شمال دچار شود بداند که در کوچه اسرار هم باران عاشقی خواهد بارید. *وحید لیلا زده شده بود و لیلا زدگی یعنی همین.*



خوب من! سرِ لیلا زدگی در آن است که بی‌رحمی نجیبی را همیشه با خودش دارد و آن اینکه همه می‌فهمند تو عاشقی اما خودت بی‌خبری.

یوسف جان! ما آدمها چقدر به هم رسیده‌ایم بدون آنکه پاهایمان خسته شوند چقدر از کنار هم گذشته‌ایم و بهم سلام نکرده‌ایم. و چقدر سلام به تاریخ بدهکاریم! خود تو بعضی وقتها آنقدر ساکت مانده‌ای تا حرفی را که عجله در گفتنش

داشتی آزار دهی تا من آزار نبینم. این مرام آدمهای لیلا زده است.

یوسف‌ترینم، من و تو با ترکش بزرگ شده ایم اما قرار نیست که آدم آهنی باشیم. که در قبیله لیلا زده همه از ابتدای آب می‌آیند و کوزه‌های مهربانی را هدیه می‌دهند. در دنیای لیلا زده:

مهربانی اتفاق عجیبی نیست؛

هیچ کس دوست ندارد دیر به خانه برسد؛

نان دغدغه اول آدمها نیست؛

آسمان سهم همه است؛

خورشید بی‌مضایقه بر همه می‌تابد،

لیلا زده‌ها نیامده‌اند که بمانند،

همه حس سفر را می‌فهمند.

□□

یوسف جان! در دنیای لیلا زده، هر لبخندی زلال،
هر سیلی ای مهربان، هر بوسه‌ای مقدس و هر شعری غزل
است.

خیلی حرف زدم، اما اینها دغدغه‌هایی بود که دوست
داشتم برای «لیلا زدگی» در مقدمه کتاب بیاوری ... البته
اگر دوست داشتی - .

برای توجیه اینکه چرا باران...؟ خودت بهتر از من
می‌دانی که هیچ دلی بدون باران زلال نمی‌شود.
هیچ دلی بدون باران، ایلپاتی نمی‌رقصد؛ شعله نمی‌ریزد؛
و لیلا زده نمی‌شود، احتمالاً «لیلا زدگی» در باران اتفاق
می‌افتد.



یوسف عزیز! با همه این حرفها از خدا که پنهان نیست،
از تو پنهان نباشد، ته دلم می‌ترسم، می‌ترسم اگر اسم کتاب
را لیلا زدگی در باران بگذاری، دو حس پنهان آزارت دهد!

اول آنکه شاید حس کنی اصطلاح لیل‌زدگی بار منفی دارد. مثل دل‌زدگی، مثل دنیا‌زدگی و من که زبانم لال، زبانم لال اصلاً دنبال این تداعی معنا نیستم.

دوم این که اگر لیل‌زدگی را فقط به باران محدود کنیم فرصت عاشقی در برف را گرفته‌ایم، فرصت عاشقی در هوای آفتابی را گرفته‌ایم و که این بی‌رحمی کمی نیست. **اگر چه عاشقی در باران چیز دیگری است.**

واقعیت این است که احساس می‌کنم خیلی‌ها به مقام لیلایی می‌رسند یا رسیده‌اند و فقط و فقط فراموش کرده‌اند اسمشان را لیل‌ا بگذارند و ما هم فراموش کرده‌ایم صدایشان بزنییم **دلیلا!**

پس بد نیست اسم کتاب را در این فضا طراحی کنی،

باقی قضایا با خودت!

یوسف جان! الآن حس خوبی ندارم حالم خوب نیست یاد
روزگار شیمیاییات افتاده‌ام؛ مواظب خودت باش. فراموش
نکن، چشمهای من و تواز فرط خمیازه پیر شده‌اند، پس
بهتر است بروی و کمی بخوابی، خدای فردا بزرگتر است.

علی طلوعی

شیروان / اسفند ۸۴